

منبع : موسسه فرهنگی و اطلاع رسانی تبیان

یاوران آفتاب (کشتار مردم پیشوا و ورامین - خرداد ۱۳۴۲)

اشاره

در تابستان ۱۳۸۲، طرح ثبت وقایع پانزده خرداد ۱۳۴۲ در ورامین و پیشوا پیشنهاد شد. کار از پیشوا شروع شد؛ شهری در ۴۵ کیلومتری شرق تهران؛ شهری مذهبی با آدمهایی سختکوش. بارگاه امامزاده جعفر بن موسی الکاظم نیز در این شهر واقع شده است. ابتدا از آقای حسین جنیدی جعفری، استاد دانشگاه و مراکز تربیت معلم، راهنمایی گرفتیم. جنیدی از اهالی همان منطقه است. او حاج تقی علایی را معرفی کرد و از طریق او با حاج حسن اردستانی جعفری و حاج سیدمحمد طباطبایی آشنا شدیم.

مسجد امام خمینی پیشوا، محل قرار و انجام مصاحبه بود. هر شب، پس از برپایی نماز مغرب و عشا، پای خاطرات آنان می‌نشستیم. اکثر آنان کشاورزند و مصاحبه تا پاسی از شب ادامه می‌یافت. ده شب به همین منوال گذشت و آقایان محمدتقی علایی، حسن اردستانی جعفری، سیدمحمد طباطبایی، سیداصغر طباطبایی، علی‌محمد محمدی، حسینعلی صمدی جعفری، هادی جنیدی و... برایمان صحبت کردند.

اکنون نوبت به ورامین رسیده بود. در آنجا نیز، با برادران محمدرضا، اکبر و رجبعلی رضایی، محمد معصومشاهی، حسن تاجیک، امیر اکبری، حسین وزیری‌زاده و احمد آقای گفت و گو کردیم. بدین ترتیب بیش از ۲۲ ساعت مصاحبه جمع‌آوری و دریچه تازه‌ای به روی این واقعه اثرگذار گشوده شد.

پیشوا، ورامین، ۱۵ خرداد

حاج محمدتقی علایی مقدمه حادثه را این گونه بازگو می‌کند:

«فاجعه دلخراش تهاجم به مدرسه فیضیه و به خاک و خون کشیدن عده‌ای از طلاب توسط رژیم شاه در دوم فروردین سال ۴۲ و روز شهادت امام جعفر صادق(ع) احساسات مردم مذهبی ورامین و پیشوا را جریحه‌دار کرد. به خصوص اینکه وقتی دولت این حادثه را دعوای بین دهقانان و دهاتیها با مخالفین اصلاحات ارضی اعلام کرد، بر کینه مردم از رژیم افزود. چرا که در منطقه ورامین و پیشوا، اکثر مردم کشاورز بودند و چنین افترايي را نسبت به خود قبول نداشتند. من هم از این موضوع خیلی ناراحت شدم. و همواره به دنبال فرصتی بودم تا بغض و کینه‌ام را از رژیم، نشان دهم. چون مداح هستم و ذوق شعر هم دارم، سعی کردم در لابه‌لای نوحه‌هایم چند بیت نوحه سیاسی هم بخوانم. بنابراین در هیئتی که در بی بی حور و بی بی نور تشکیل می‌شد، برای اولین بار علیه رژیم شعر خواندم. تا اینکه ماه محرم فرا رسید.»

با فرا رسیدن ماه محرم ۱۳۴۲، رژیم شاه تصمیم گرفت عزاداری مردم را کنترل کند. از این رو، ساواک، برای برپایی مراسم عزاداری توسط وعاظ و روحانیون شروطی قابل شد:

۱- علیه شخص اول مملکت سخن نگویند.

۲- علیه اسرائیل نیز سخنی به میان نیاورند.

۳- مرتب به گوش مردم نخوانند که اسلام در خطر است.

این سه شرط، دقیقاً همان نکاتی بود که امام خمینی مرتباً در سخنرانیها و اعلامیه‌هایش از آن سخن می‌گفت. هم‌زمان، شهربانی رژیم شاه اعلامیه‌ای منتشر کرد و در آن، هرگونه تظاهرات سیاسی را ممنوع اعلام و تهدید کرد که در صورت مشاهده هر نوع تخلفی، مأمورین انتظامی با متخلفان برخورد خواهند کرد. ۱

علیرغم تهدید شهربانی، با آغاز محرم، افشاگرها نیز آغاز شد و در اکثر شهرها و روستاها، سخنرانان و وعاظ شروع به افشاگری درباره جنایات رژیم شاه و معرفی شخصیت امام کردند. در روزهای دهم و یازدهم محرم، سراسر کشور به صحنه‌های تظاهرات با شعارهای «مرگ بر دیکتاتور» و «خمینی بت‌شکن ملت طرفدار توست» تبدیل شد. در روز عاشورا، امام يك بار دیگر در سخنرانی خود، به شخص شاه حمله کرد و ضمن تهدید صریح او که، در صورت ادامه اعمالش، نابود خواهد شد، پیرامون شروط ممنوعه ساواک، سخن گفت.

رژیم که تاب تحمل خود را از کف داده بود، در نیمه شب ۱۵ خرداد، سربازان مسلح خود را برای محاصره منزل امام و دستگیری ایشان روانه قم کرد. صبح روز ۱۵ خرداد، خبر دستگیری امام در شهرهای قم و تهران منتشر شد و به سرعت به سراسر کشور رسید. مردم نیز در شهرهای مختلف به خیابانها ریختند و تظاهرات گسترده‌ای شکل گرفت.

در اکثر این شهرها، قیام مردم به خاک و خون کشیده شد. در این بین حرکت کفن‌پوشان ورامین، به سوی تهران، از نکات برجسته حادثه آن روز بود.

حاج تقی علایی در ادامه می‌گوید:

«به نظر من نهضت امام خمینی(ره) در آغاز راه نیاز به خون داشت تا در شریان‌های نهضت جریان یابد و آن را بیش از پیش گسترش دهد؛ و چه زمانی بهتر از محرم؛ چه عاملی محرک‌تر از عشق به حسین(ع)؛ و چه خونی جوشنده‌تر از خون حسینیان که در عزای مولایشان حسین بن علی(ع) به جوش آمده بود. ماه محرم، روزهای خاصی دارد. مثل روز سوم امام که مردم پیشوا آن را روز بنی‌اسد می‌نامند. در آن روز، عزاداران امام حسین(ع) و شهدای کربلا واقعه آمدن طایفه بنی‌اسد را برای دفن شهدای کربلا به نمایش می‌گذارند.»

این نمایش تأثیر زیادی در راهپیمایی تاریخی مردم پیشوا به سوی تهران داشت. گروهی با لباسهایی به شیوه اعراب، با بستن چفیه بر سر، عبا بر دوش، در خیابانها حرکت می‌کنند. دسته‌های سینه‌زن نیز آن هیئت را همراهی می‌کنند. و گاه با هیئتی که خود را به صورت بنی‌اسد درآورده‌اند، یکی می‌شوند. دست برخی از اعضای دسته بنی‌اسد، بیل یا کلنگی است. گاهی به عربی جمله‌هایی می‌گویند، اما در حالت سکون و حزن، آنان بیشتر این نوحه را سر می‌دهند: «بنی‌اسد، بنی‌اسد، بیا رویم، بیا رویم برای دفن شاه دین» آن گاه بیلها، کلنگها و پرچمهای رنگی به اهتزاز در می‌آید. نوحه تکرار می‌شود و حرکت بنی‌اسد تندتر می‌شود. عزاداران، تندتر بر سینه‌ها می‌زنند و کلمات نوحه تندتر گفته می‌شود. انگار می‌ترسند وقت از دست برود. بنی‌اسد باید به صحرائی کربلا برسد. جایی که پیکرهای شهیدان در زیر آفتاب گرم رها شده‌اند. صحنه کربلا، صحن امامزاده جعفر(ع) است؛ بنی‌اسد به میدان جنگ می‌رسند و بعد از برخورد با جنازه‌ها، به علت جراحات وارده، قادر به شناسایی آنان نیستند. اندوه آنان را فرا می‌گیرد، چه باید بکنند؟ در این بین، از گوشه‌ای از صحرا اسب‌سواری می‌آید، برابر طایفه بنی‌اسد می‌ایستد، سواری که نقاب بر چهره دارد. اندوه و نگرانی بنی‌اسد را می‌بیند و می‌خواهد آنان را راهنمایی کند.

آن گاه منبر می‌آورند. جوان نقاب‌پوش که عمامه‌ای سبز بر سر دارد، روی منبر می‌نشیند و دوباره حادثه کربلا را روایت می‌کند. او یکی یکی شهیدان را نام می‌برد و بنی‌اسد نیز آنها را به خاک می‌سپارند. دسته هم‌سرایان مصیبت می‌خوانند. آن گاه جوان نقاب‌پوش می‌رود و مردم با اندوه خاصی بدرقه‌اش می‌کنند. این بار صدایی رسا مردم را به خود می‌آورد و جوانی با صدای بلند اشعاری را می‌خواند، از مرگ و از اینکه هیچ کس زنده نمی‌ماند، از اینکه نه اسکندر ماند، نه دارا، نه شاهان، نه نیکان و نه ظالمان. تنها نام نیک می‌ماند. آن گاه بنی‌اسد اندوهگین می‌شوند که چرا روز عاشورا نبودند تا امام حسین(ع) را یاری دهند.

حاج تقی علایی می‌گوید:

«به عقیده من، خواست خداوند بود که در چنین روزی خبر دستگیری امام به گوش مردم پیشوا برسد تا مردمی که همواره همانند بنی‌اسد افسوس خورده و آرزو می‌کردند که ای کاش در روز عاشورا حضور داشتند و امامشان را یاری می‌کردند، با حرکت خود در روز ۱۵ خرداد برای دفاع از حسین زمان خود، از این امتحان الهی سربلند و روسفید بیرون بیایند. در روز بنی‌اسد، مردم عزادار با دیدن صحنه‌های حزن‌آور خاکسپاری شهدای کربلا، خونشان به جوش آمده بود و در چنین شرایطی که همگان يك صدا و از عمق وجودشان نام مبارک ابا عبدالله الحسین(ع) را صدا می‌زدند و اشک می‌ریختند، با شنیدن خبر دستگیری امام، آن‌چنان منقلب شدند که هیچ سدی را یارای مقاومت در برابر حرکت توفنده آنان نبود. این خون حسین بن علی(ع) بود که آنان را به حرکت واداشت.»

حاج حسن اردستانی جعفری، یکی دیگر از حاضران در واقعه پانزده خرداد، می‌افزاید:

«هیچ روزی به اندازه روز بنی‌اسد صحن امامزاده جعفر شلوغ نمی‌شود. چرا که عده بسیاری از مردم روستاهای اطراف به همراه هیئت‌های عزاداری، خودشان را به صحن می‌رسانند تا به تماشای مراسم فوق بنشینند. آنان وقتی خبر دستگیری امام را شنیدند، هنگام بازگشت به روستاهای خود دیگران را هم مطلع ساخته و عامل حضور گسترده مردم در آن تظاهرات بزرگ گردیدند.»

علایی یادآور می‌شود:

از شب هفتم محرم به بعد دیگر زدم به سیم آخر. دل را زدم به دریا و نوحه‌های سیاسی‌ام را رو کردم. یکی از آن نوحه‌ها این بود:

شیعیان حسین مردانه باشید

در عزاداریش جانانه باشید

نعره از دل کشید همچو حر رشید

زنده بادا حسین، مرده بادا یزید

این نوحه را با ایما و اشاره می‌خواندم. وقتی می‌گفتم «مرده بادا یزید»، با دست طوری اشاره می‌کردم که همگان می‌فهمیدند که منظور من از «یزید» همان شاه خائن است و عزاداران با چنان حرارتی پاسخ می‌دادند که وقتی می‌گفتند زنده بادا حسین مرده بادا یزید، در و دیوار می‌لرزید. و در روز هشتم و نهم این نوحه را می‌خواندم:

ندای ما ندای یزدان بود

شعار ما شعار قرآن بود

ما کجا بیعت، تن به این ذلت

با خون خود امضاً کنیم این دین و قرآن

مظلوم حسین جان، مظلوم حسین جان

حاج حسن جعفری یادآور می‌شود که:

روز تاسوعا، حاج تقی نوحه‌ای را خواند که بر هر صغیر و کبیری به وضوح روشن شد که او دارد نوحه سیاسی می‌خواند، طوری که دسته عزاداری با شنیدن این نوحه جاخورده و ابتدا پاسخ ندادند. برخی از بزرگ‌ترهای هیئت به حاج تقی ایراد گرفتند که چرا این نوحه را می‌خوانی. مگر از جانت سیر شده‌ای؟ اما حاج حسن مقدس که خود از مبارزین و مردان نیک پیشوا بود و سن و سالش از همه بیشتر بود، دستور داد تا داخل صحن امامزاده جعفر همین نوحه را بخوان، دسته سینه‌زن نیز به احترام بزرگ هیئت، با حاج تقی همراهی کردند. آن نوحه این بود:

حسین فی یوم‌العاشورا فرمود هل من ناصرا

دادند جواب این ندا در فیضیه قالوا بلا

حاج تقی علایی می‌گوید:

محمد رحیمی، پسر حاج محمدابراهیم، موظف بود که چهار پایه‌ای را برای مداحان نگه دارد. وقتی که من این نوحه را می‌خواندم، احساس می‌کردم که چهار پایه در زیر پایم می‌لرزد. به او گفتم چرا چهارپایه می‌لرزد، او گفت: «وقتی که تو این نوحه را می‌خوانی، من می‌ترسم! دست و پایم می‌لرزد.» بیچاره حق داشت چون در اطراف هیئت سربازان و مأموران پاسگاه حضور داشتند و من به خوبی می‌دانستم که پس از مراسم، دستگیر خواهم شد. و همین طور هم شد.»

در پایان مراسم، دو تن از مأموران حاج تقی علایی را با خود به پاسگاه بردند.

«وارد پاسگاه که شدم، درجه‌داری تنومند به نام حیدری جلو آمد و در مقابلم ایستاد. زل زد توی چشم من. بعد کم کم ابروهایش را درهم کشید و سیلی محکمی به صورتم زد و من به زمین خوردم و از سرم خون جاری شد. بعد مرا در زیرزمین حبس کردند. خبر دستگیری من وقتی به مادرم رسید، او چادر به سر کرد و راه افتاد به سمت پاسگاه. در میانه راه با حاج سیدمحمدعلی طباطبایی برخورد کرد. سید وقتی ماجرا را فهمید با اصرار زیاد، مادر مرا روانه خانه کرد و خودش آمد پاسگاه تا مرا ضمانت کند. غفاری، رئیس پاسگاه، به سید گفت: «فقط به یک شرط ضمانت شما را می‌پذیرم و آن هم این است که نگذاری حاج تقی روز عاشورا نوحه‌خوانی کند و پس فردا هم خودش را به پاسگاه تسلیم کند. سید قبول کرد و من آزاد شدم تا روز بعد از عاشورا! صبح روز عاشورا دودل بودم. از طرفی نمی‌خواستم سید را پیش رئیس پاسگاه بدقول کنم. از طرف دیگر عاشورای حسینی بود. مگر می‌شد در این روز در خانه بنشینم و هیچ کاری نکنم. به هر ترتیب ابهت امام حسین و عظمت مصیبتی که بر او و خاندانش وارد شده بود، مرا از خانه خارج کرد و به هیئت کشاند. بعد از عاشورا یکی دو روز خودم را مخفی کردم تا روز سوم امام فرا رسید.»

حاج حسن اردستانی جعفری درباره چگونگی کسب خبر دستگیری امام و نحوه شکل‌گیری تظاهرات و حرکت مردم پیشوا به سوی تهران می‌گوید:

«۱۲ محرم، روز بنی‌اسد، من در مغازه‌ام که نیش میدان است نشسته بودم. حاج عباس رحیمی آمد و از من پرسید: چرا مغازه‌ات باز است؟ بلند شو! آقای خمینی را دستگیر کرده‌اند. با شنیدن این خبر، من فوراً مغازه را بستم و به حسینیه مرحوم حاج غلامعلی رحیمی رفتم. آقای محمدتقی علایی در حسینیه روضه می‌خواند. پس از مدتی عزاداران به سوی صحن امامزاده جعفر(ع) حرکت کردند. هیئت از داخل بازار گذشت. در اطراف دسته تعدادی سرباز و مأمور ساواک پا به پای دسته حرکت می‌کردند. تعدادشان هم از روزهای قبل بیشتر شده بود. از موضوع دستگیری امام هنوز به جز بزرگان هیئت کسی خبر نداشت. حاج تقی علایی هم که موضوع را می‌دانست، نوحه را عوض کرده بود و داشت نوحه‌های سیاسی می‌خواند که سبب عصبانیت مأموران پاسگاه شد.»

علی‌محمد کاشانی یکی دیگر از مبارزین می‌گوید:

«نمایش بنی‌اسد شروع شده بود. شبیه امام سجاد، داشت پیکر مطهر امام حسین(ع) را برای بنی‌اسد معرفی می‌کرد تا او را به خاک بسپارند. مردم منقلب شده بودند. فریاد حسین جان، حسین جان در صحن امامزاده جعفر بلند بود که در این لحظه حاج حسن مقدس، فریاد زد: «ای مردم، ای عزاداران حسینی ما امروز دو تا عزا داریم. یکی عزای حسین بن علی(ع) و دیگری دستگیری مرجع عالی‌قدر شیعه حضرت آیت‌الله العظمی خمینی.» و بدین ترتیب خبر دستگیری امام به گوش همگان رسید.

حاج تقی علایی می‌گوید:

«حاج حسن مقدس این خبر را با سوز و گداز خاص به مردم ابلاغ کرد و به آنان گفت: ای کسانی که افسوس می‌خورید که چرا در روز عاشورای سال ۶۱ نبودید تا امام حسین(ع) را یاری کنید. اکنون یک بار دیگر عاشورای حسینی تکرار شده است و مجتهدی بزرگ و مرجعی عالی‌قدر، ندای هل من ناصر ینصرنی سرداده است. آیا دلتان می‌خواهد همچون یاران باوفای اباعبدالله الحسین(ع) به ندای حسین زمان لبیک گفته و علیه یزید و یزیدیان زمان قیام کنید؟ بنابراین هر کسی دلش می‌خواهد قدم در این راه بگذارد، اکنون به خانه برگردد و بعد از ظهر ساعت ۱ برای آزادی آقا در صحن آماده حرکت به سوی تهران باشند.»

حاج حسن اردستانی جعفری نیز موضوع حرکت به سوی تهران را برای حضار شرح داد.

حاج علی‌محمد کاشانی می‌گوید:

«وقتی برنامه حرکت را حاج حسن مقدس اعلام کرد، دسته‌های عزادار بلافاصله متفرق شدند و همگی به سوی منازل و روستاهایشان رفتند. عده زیادی هم دروگر بودند که چون از شهرستانهای مختلف به آنجا آمده بودند جایی به جز همان صحن امامزاده جعفر نداشتند. آنها شبها هم در همان صحن اتراق می‌کردند، در آنجا ماندند و منتظر بقیه شدند.»

حاج حسن اردستانی جعفری می‌گوید:

ساعت ۱۱/۳۰ صبح بود که این خبر اعلام شد. همان موقع من به خانه رفتم، موضوع را با مادرم و همسر در میان گذاشتم. وصیت‌نامه‌ای هم تنظیم کردم و به دست همسر سپردم. بعد در حوض خانه‌امان غسل شهادت کرده کفن پوشیدم و يك چوب محکم به دستم گرفتم و با پای برهنه به سوی صحن حرکت کردم. ساعت يك ظهر، در صحن آماده شدیم. جمعیت حاضر در صحن و اطراف آن، حدود پنج هزار نفر بود. صدها نفر کفن‌پوش بودند. اول کفن‌پوشها از صحن بیرون آمدند. بعد جمعیت به دنبال آنان خارج شدند. مردم در آن موقع شعار می‌دادند: «خمینی، خمینی، خدا نگهدار تو، بمیرد، بمیرد دشمن خونخوار تو.» از بازار بیرون رفتیم. نزدیک گاراژ پیشوا، دست به دست هم دادیم و زنجیروار به حرکت خود ادامه دادیم.»

حاج علي محمد کاشانی توضیح می‌دهد:

«جمعیت زیادی از روستاهای اطراف از جمله سناردک، کهنک، محمدآباد عربها و برخی روستاهای دیگر آمده بودند. دهها نفر زن هم آمده بودند. آنها در پل حاجی به ما رسیدند. اما ما از آمدنشان ممانعت کردیم. زنها خیلی اصرار می‌کردند و می‌گفتند: «ما هم می‌خواهیم سهمی داشته باشیم. آیا ما از زنهای بنی‌اسد کمتر هستیم». در پل حاجی، حاج شیخ ابوالقاسم محی‌الدین یکی از روحانیان پیشوا بر دیوار گلی باغی رفت و مردم را به راهپیمایی تشویق کرد. او به مردم گفت: «ما که می‌رویم هیچ انتظار برگشتن نداریم، هرکسی که می‌ترسد برگردد. این حرکت ما عواقبی دارد. کشته شدن، اسیر شدن، شکنجه شدن و مصایب دیگری در پیش دارد. هر کسی که کوچک‌ترین خوفي دارد همراه ما نیاید. حرفهای این روحانی تأثیر زیادی در مردم گذاشت و مردم به یاد حرکت سیدالشهدا(ع) به سوی کربلا افتادند.»

حاج تقی علایی می‌گوید:

«پس از سخنرانی حاج شیخ ابوالقاسم محی‌الدین، عده‌ای از آدمهای نان به نرخ روز خور منفعت‌طلب به ما می‌خندیدند و می‌گفتند: «می‌خواهید با دست خالی به جنگ تفنگ بروید!؟» و ما را مسخره می‌کردند. و من در پاسخ به آنها گفتم که ما به جهاد فی سبیل‌الله می‌رویم حتی با دست خالی و پای برهنه و خداوند ما را یاری خواهد کرد. عده‌ای از همین افراد شاه دوست، شایعه‌ای به راه انداخته بودند تا مردم را از ادامه راه بازدارند. آن شایعه این بود که از حاج شیخ اسماعیل مهاجری خبر آورده بودند که ایشان دستور داده تا مردم پیشوا به سمت تهران حرکت نکنند. آقای مهاجری، روحانی‌ای بود که سالیان متمادی در روشنگری مردم پیشوا نقش بسزایی داشت. اما او چند ماه قبل از آن، به تهران نقل مکان کرده بود. مردم پیشوا احترام خاصی برای او قایل بودند. به همین دلیل ایادی رژیم با این شایعه قصد داشتند مانعی در برابر حرکت مردم بوجود آورند. برخی هم در فکر ایجاد تفرقه بین مردم بودند. اما تیرشان به سنگ خورد و مردم با صلابت هر چه بیشتر به حرکت خود ادامه دادند.»

سیداصغر طباطبایی، یکی دیگر از حاضران در قیام ۱۵ خرداد که به جمع ما پیوسته است خاطرات خود را این چنین بیان می‌کند:

«بعد از ظهر روز بنی‌اسد بود. در مغازه را تازه باز کرده بودم که دیدم بیگم جان خانم یکی از پیرزنهای ده، گریه کنان به طرفم می‌آید. از او علت گریه کردنش را پرسیدم. او گفت: «مگر خبر نداری. شاه مرجع تقلیدمان آیت‌الله خمینی را دستگیر کرده و به زندان انداخته است.» از او پرسیدم که این خبر را چگونه و از چه کسی شنیده است. او گفت: «حاج حسن مقدس در صحن امامزاده جعفر، اعلام کرد.» تا اسم حاج حسن را آورد یقین کردم که موضوع واقعیت دارد. در همین حین دیدم که هیئتی در حدود پنجاه نفر از طرف روستای محمدآباد عربها وارد بلعرض شدند. آنها شعار می‌دادند: «با مرگ یا خمینی». برخی از آنان را می‌شناختم. در جلو همه سیدمرتضی طباطبایی، سید حسن طباطبایی و آقایان سفلاپی و عرب مقصودی بودند. سیدمرتضی طباطبایی در همان واقعه به دست سرهنگ بهزادی به شهادت رسید. با دیدن آنها، فوراً در مغازه را بستم. يك چوب آلبالو دستم گرفتم. از خانواده خداحافظی کرده خودم را به جمع آنها رساندم. در طول مسیر از روستاهای سوره، معین‌آباد و حصارک هم عده‌ای دیگر به ما پیوستند. تعداد زیادی هم دروگر لُر و آذری به محض پی‌بردن به موضوع، داسهای خود را برداشته همراه ما حرکت کردند. هر چه جلوتر می‌رفتیم بر تعدادمان افزوده می‌شد طوری که وقتی به میدان ورامین رسیدیم، بیش از دویست نفر بودیم. پیشوائیها و ورامینیها زودتر از ما از شهر ورامین خارج شدند و در منطقه‌ای به نام موسی‌آباد اتراق کردند و ما در همین مکان به آنها ملحق شدیم. تشنگی‌مان را با آب قنات برطرف کردیم. سیدمرتضی طباطبایی با آب قنات موسی‌آباد تجدید وضو کرد و رفت در پیشاپیش جمعیت قرار گرفت.»

علی‌محمد محمدی جعفری نیز می‌گوید:

«آن زمان مسیر جاده پیشوا - ورامین از قلعه سین می‌گذشت. وقتی به قلعه سین رسیدیم تعداد زیادی از مردم آنجا به ما ملحق شدند. عده‌ای از اهالی در فواصل مختلف با آب و اسفند از جمعیت پذیرایی می‌کردند. حرکت مردم پیشوا به سمت ورامین و متحد

شدن با مردم به پا خواسته ورامین در آن روز، طوري بود که گويي اين عمل يك برنامه از پيش تعيين شده بود و دست احزاب و جناحهاي سياسي در کار است. در حالي که اين چنين نبود.»

حاج تقی علایي هم با تأکید مي‌گويد:

«هيچ عاملي الا جوشش خون حسين بن علي(ع) در رگهاي غيرت اين مردم مسلمان موجب آن حرکت نشد. من به جرئت مي‌گويم که هيچ حزب و جناحي و هيچ فرد و يا گروه خاصي زمينه‌ساز حرکت توفنده مردم در آن زمان نشد. تنها يك عامل سبب شد تا آن سيل خروشان به حرکت درآيد و پايه‌هاي ظلم و استبداد شاهي را به لرزه درآورد. آن هم غيرت ديني مردم مسلمان بود و بس.»

علي محمد محمدي جعفري هم مي‌گويد:

«يدالله مع الجماعه، به راستي که خواست خدا بود تا در آن روز به خاطر دفاع از ساحت مقدس مرجعيت ديني، قلوب مردم به هم نزديک شد و از مناطق دور و نزديک، عاشقان حسيني جمع شدند و يد واحده را تشکيل دهند.»

علي محمد کاشاني مي‌گويد:

«در آن روز تاريخي به جز زنها که به خاطر ممانعت مردها در خانه‌ها ماندند، هر کسي که درد دين داشت به خاطر دفاع از حريم مقدس دين و قرآن و مرجع تقليد خود به صحنه آمده بود. البته کساني هم بودند که نه در آن زمان پا پيش گذاشتند و نه در دوران انقلاب اسلامي و نه در هشت سال دفاع مقدس. حتي از دور، دستي هم بر آتش نگرفتند.»

حاج آقا حق دوست که در سال ۱۳۳۵ از تبريز به پيشوا آمد و به توليد و تجارت فرش در اين منطقه پرداخت، مي‌گويد:

«وقتي تصميم بر آن شد که براي آزادي امام به تهران حرکت کنيم، من رفتم خانه. غسل شهادت کردم. کفن پوشيدم و با زن و بچه‌هايم وداع کردم. دختری نه ساله داشتم. او براي من خيلي بي‌قراري مي‌کرد. صورتش را بوسيدم و گفتم: «دخترم اگر من شهيد شدم تو راه حضرت زينب(س) را پيش بگير. بعد با او خداحافظي کردم و خودم را به جمعيت رساندم. روي کفنم نوشته بودم «يا مرگ يا خميني». اما در پل حاجي، وقتي مردم به سخنان حاج شيخ ابوالقاسم محي‌الدين گوش مي‌دادند، يك نفر از بازياران پيشوا، به من گفت: «شما که اهل پيشوا نيستي، چرا هم‌رنگ اين جماعت شده‌اي؟» به او گفتم: «مگر آقاي خميني فقط به مردم پيشوا تعلق دارد. ايشان به همه ايران تعلق دارد. و من اگر در شهر خودم هم بودم همين کار را مي‌کردم که در اينجا مي‌کنم.» بعد خنديد و مسخره‌کنان گفت: «اين راه که مي‌رويد هيچ عاقبت خوشي ندارد. همه شماها را مي‌گيرند و چوب توي آستينتان مي‌کنند.» من با اشاره به شعار روي کفنم گفتم: «اگر سواد داري بخوان. شعار ما اين است: يا مرگ يا خميني. وقتي کسي کفن مي‌پوشد و قدم در راه مبارزه مي‌گذارد، ديگر براي همگان روشن مي‌شود که او از جانش، يعني بزرگ‌ترين سرمايه‌اش، گذشته است. همين طور از مال و زن و بچه‌هايش. او ديگر چيزي نگفت و رفت.»

ادامه حرکت عزاداران را حاج حسن اردستاني جعفري چنين بازگو مي‌کند:

«پس از سخنراني غرّاً و کوينده حاج شيخ ابوالقاسم محي‌الدين، به همراه يك روحاني ديگر به نام شيخ فتح‌الله صانعي که در جلو جمعيت حرکت مي‌کردند به سوي ورامين به راه افتاديم. از روستاهاي اطراف عده‌اي نيز به جمعيت ما افزوده شدند. مردم داس، چوب و شمشير در دست داشتند. در ابتداي شهر، در محلي به نام چوب‌بري که رودخانه‌اي از آن محل جاري بود، ديدم مردم ورامين به استقبال ما آمده‌اند و در آنجا هر دو جمعيت به همدیگر پیوستند و بعد به سمت داخل شهر ورامين حرکت کردیم.»

اما در ورامين چه گذشته بود؟ آقاي محمد علي رضايي، دبير بازنشسته آموزش و پرورش و يکي از مبارزين ۱۵ خرداد ۴۲ مي‌گويد:

«ساعت ۱۱ صبح بود که خبر دستگيري مرجع عالي‌قدر تقليد حضرت آيت‌الله‌العظمي خميني مثل توپ در شهر ورامين صدا کرد. مردم بهت‌زده و ناراحت در مسجد خاتم‌الانبيا اجتماع کردند. هنگام ظهر مأمورين شهرياني دو سه نفر به نامه‌هاي امير اکبري و حاج محمد محمدي معروف به اوستا نادر، از افراد معتمد شهر را به جرم خبرپراکني دستگير و بازداشت نمودند. پس از فريضه ظهر و عصر من به اتفاق دوستانم حسن تاجيك و يدالله سنغري تصميم گرفتيم براي آزادي آن دو نفر اقدام کنيم. عده‌اي وقتي از تصميم ما مطلع شدند، همراه ما حرکت کردند. از آنجا که شهر تحت‌تأثير خبر دستگيري امام ملتبه شده بود، مردم در بلا تکليفي به سر مي‌بردند. نمي‌دانستند که چه کاري بايد بکنند. بنا بر اين ابتدا نزد حاج آقا طاهري، امام جماعت مسجد خاتم‌الانبيا رفتيم تا از ايشان

کسب تکلیف نماییم. وی پاسخی برای ما نداشت و گفت که هنوز دستوری در این باره به ما نرسیده است. با همان جماعتی که نزد ایشان رفته بودیم از مسجد خارج شده و راهمان را به سوی شهربانی کج کردیم. حرکت ما به سوی شهربانی، نظر مردم، بازاریان و... را به خود جلب کرد. در کمتر از چند دقیقه بیش از یکصد نفر جمع شدند و تا به شهربانی رسیدیم بر جمعیت افزوده شد. رئیس شهربانی، سرهنگ محمد حجتی، با دیدن این جماعت، ترسید. جلو آمد و از ما خواست که برگردیم. بعد هم قول داد که بزودی آن دو نفر را آزاد کند. اما ما او را خوب می‌شناختیم. می‌دانستیم که دارد رندی می‌کند و می‌خواهد جمعیت را متفرق سازد. ما همان جا ماندیم و گفتیم تا دوستانمان را آزاد نکنید، از اینجا نخواهیم رفت. هر چه زمان سپری می‌شد بر تعداد جمعیت افزوده می‌شد. از این جهت سرهنگ حجتی شدیداً احساس خطر کرد و دستور آزادی آن دو را صادر نمود. به محض اینکه امیر اکبری آزاد شد و از در شهربانی بیرون آمد، صدای الله اکبر مردم بلند شد. با آزادی آقای محمدی، جان تازه‌ای در وجود تک تک معترضین دمیده شد. در همین لحظه بود که شعار؛ «خمینی بت شکن، خدا نگهدار تو، بمیرد بمیرد دشمن خونخوار تو» برای اولین بار در فضای شهر ورامین طنین‌انداز شد.»

حاج حسن تاجیک، معروف به احمد تاجیک، از عاملین اصلی حرکت مردم ورامین در ۱۵ خرداد و از فرهنگیان مبارز ورامین است. او در این باره می‌گوید:

«آن موقع من با چند فرهنگی دیگر، کرکره چند مغازه را پایین کشیدیم و آنها را به تعطیلی واداشتیم. کاسبهای دیگر نیز با دیدن انبوه جمعیت و کسب خبر دستگیری امام بلافاصله در مغازه‌هایشان را بستند و وارد جمعیت شدند. دقایقی در میدان اصلی ورامین ایستادیم و شعار دادیم. نیش میدان، باجه شهربانی بود. مأمورین شهربانی از ترس، پست خود را ترک کرده و به اداره شهربانی رفته بودند. فریاد اللهاکبر که در شهر پیچید، مردم را از خانه‌هایشان بیرون کشید.»

حاج اکبر رضایی برادر کوچک حاج محمدعلی رضایی نیز می‌گوید:

«صبح روز ۱۵ خرداد من برای خرید چوب و الوار به تهران رفته بودم. آن موقع شغل من نجاری بود. هنگام بازگشت به ورامین، در بازار خبر دستگیری امام منتشر شد. بازاریان پس از کسب خبر، در مغازه‌هایشان را بستند و دست به تظاهرات زدند. من هم چوبها را رها کرده وارد تظاهرات شدم. تا ساعت ۱۰/۳۰ که راهپیمایان به میدان ارک رسیدند من هم آنجا بودم. بعد رفته چوبها را برداشتم و راهی ورامین شدم. ساعت ۱۲ رسیدم به ورامین و خبر دستگیری آقا و همچنین تظاهرات مردم و بازاریان تهران را به اطلاع برخی از دوستان و معتمدین شهر رساندم. هم‌زمان، عده دیگری نیز خبر را به مردم رساندند که بلافاصله بازار تعطیل شد. تعطیلی بازار خودش علامت سنوالبزرگی در ذهن مردم ایجاد کرد و خود به خود خبر به زندان افتادن امام توسط رژیم پهلوی در شهر پیچید.»

آقای امیر اکبری درباره نحوه دستگیری خود توسط شهربانی و قیام ۱۵ خرداد چنین می‌گوید:

«صبح روز ۱۵ خرداد خبر دستگیری امام توسط دوستانم در تهران، به من رسید. من هم این خبر را به برخی از دوستانم اطلاع دادم و اقدام به تعطیلی مغازه نمودم. در حال بستن در مغازه بودم که سرکار نوایی، مأمور شهربانی آمد و امرانه به من گفت: «در مغازه‌ات را نبند. دولت دستور داده که امروز بازار تعطیل نباشد.» به او گفتم که تو نوکر دولت هستی. من کار آزاد دارم و اختیارمان هم دست خودمان است. دلمان می‌خواهد مغازه را ببندیم. سرکار نوایی جلو آمد و با خشونت گفت: «یک بار دیگر می‌گویم که نباید در مغازه‌ات را ببندی والا بد می‌بینی.» پوزخندی زدم و گفتم تو که سه‌لای اگر شاه هم بیاید و بگوید به حرفش گوش نمی‌دهم. خلاصه مشاجره‌ای بین ما درگرفت. بعد او مرا تهدید کرد و رفت. هنگام نماز ظهر درست در آستانه در مسجد خاتم‌الانبیاء چند مأمور، من و یکی دیگر به نام اوستا نادر محمدی را گرفتند و با خود به سوی شهربانی بردند. مردمی که شاهد و ناظر بودند به همراه کسبه‌های محل در مسجد خاتم‌الانبیاء جمع شدند و پس از نماز در مقابل شهربانی متحصن شدند تا مرا آزاد کنند. رئیس شهربانی از دیدن جمعیت به وحشت افتاد و با ضمانت حاج سیدآقا احمدی ما را آزاد کرد. پس از آنکه از در شهربانی بیرون آمدم، دیدم عده‌ای بالغ بر دویست نفر، در مقابل شهربانی تحصن کرده‌اند. به محض آنکه ما را دیدند از روی زمین بلند شدند و صلوات فرستادند. بعد شروع کردند به دادن شعار علیه رژیم پهلوی. جمعیتی که به بهانه آزادی ما اجتماع کرده بودند، دیگر متفرق نشدند و به طرف مرکز شهر رفتند و در میدان به مدت ده الی پانزده دقیقه توقف کردند و هنوز علیه رژیم شعارهایی می‌دادند. در همین اثنا عده زیادی به جمعیت ملحق شدند و بدین ترتیب خبر دستگیری امام به گوش همه رسید. همان لحظه مردم به طور خودجوش برای آزادی امام به سوی تهران حرکت کردند. اما وقتی خبر رسید که مردم پیشوا نیز به همین منظور به حرکت درآمده و به سوی ورامین می‌آیند، تصمیم گرفتیم که با پیوستن به آنان، حرکت عظیمی پدید آوریم. دوباره به طرف مرکز شهر بازگشتیم و برای استقبال از مردم پیشوا به محله چوب‌بری رفتیم.»

وی در مورد مدت بازداشتش می‌گوید:

«مأموری به نام پیغمبرزاده از من بازجویی کرد. اولین سئوالی که پرسید این بود: شما از چه کسی پول گرفتید تا این غائله را به پا کنید؟ با تعجب پاسخ دادم. نه کسی به ما پول داده و نه ما برای فرد یا گروه خاصی کار می‌کنیم. حکومت مرجع تقلید این مردم را دستگیر کرده و مردم هم برای آزادی مجتهد خود به راه افتاده‌اند. بعد مرا تفتیش بدنی نمود. ۳ برگ اعلامیه در جیب من بود و تعدادی قبض پولهایی بود که مردم سهم امامشان را پرداخت کرده بودند. آقای پیغمبرزاده همه آنها را از من گرفت و در جیب خودش گذاشت و گفت: «اینها پیش من می‌ماند و ضمیمه پرونده‌ات نمی‌کنم.» او با این کار کمک بزرگی در حق من کرد. و بعد از ماجرای ۱۵ خرداد هم یک روز ظهر به خانه ما آمد. من خواستم محبت او را با پرداخت ۲۰۰ تومان جبران کنم، اما او نپذیرفت و گفت: «من این کار را برای خدا کردم.» قبضها و اعلامیه‌هایی را هم که هنگام بازجویی از من گرفته بود به من برگرداند و گفت: «یکی از اعلامیه‌ها را داده‌ام به یکی از بستگانم.»

حسین وزیری زاده می‌گوید:

«من و برادر بزرگم مشغول بنایی بودیم. داشتیم مسجد بنی فاطمه را می‌ساختیم. چند روزی بود که کار ساخت مسجد را آغاز کرده بودیم. با دیدن جمعیت، دست از کار کشیدیم و روانه منزل شدیم. بعد کفنی پوشیدیم. من یک قمه برداشتم و برادرم هم یک تیشه بنایی به دست گرفت و خودمان را به جمعیت رساندیم. تحت تأثیر جو، یک شعار هم به ذهنم آمد که در میان جمعیت فریاد زدیم «خمینی بت شکن، بت زمان را بشکن» و مردم هم یک صدا شروع کردند به دادن این شعار.»

حاج محمد رضایی ادامه می‌دهد:

«جمعیت هر لحظه افزایش می‌یافت. و این برای من سؤال بود که این همه چگونه در کمتر از یک ساعت گرد آمده‌اند. نزدیک به سه هزار نفر برای استقبال از مردم به پا خاسته پیشوا، خودشان را به چوب‌بری رسانده بودند. شعار مردم پیشوا این بود: «از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا خمینی». عبارت «یا مرگ یا خمینی» حتی روی کفنی خیلی از کفن‌پوشها هم نوشته شده بود. و شعار مردم ورامین در لحظه تلاقی با پیشواییها این بود: «خمینی، خمینی، شاه به قربان تو، ولیعهد بی‌پدر، خاک کف پای تو» یا «خمینی بت شکن، خدانگهدار تو، بمیرد بمیرد دشمن خونخوار تو». پس از آن، کفن‌پوشهای پیشوا و ورامین که در جلو همه در حرکت بودند با یکدیگر حلقه اتحاد تشکیل داده دستهای خود را به مانند زنجیر در هم حلقه کردند و مسیر تهران را در پیش گرفتند.»

حاج حسن اردستانی جعفری می‌گوید:

«وقتی به چوب‌بری رسیدیم، دیدیم که عده زیادی از مردم ورامین در این نقطه اجتماع کرده و منتظر ما هستند. تعداد آنها بیش از پانصد نفر بود. نزدیک صد نفرشان کفن بر تن داشتند. ما با دیدن مردم ورامین روحیه بیشتری گرفتیم. قدری ایستادیم. هنوز از اطراف و اکناف، مردم گروه گروه خودشان را به ما می‌رساندند. سپس به طرف مرکز شهر حرکت کردیم. در مرکز شهر عده‌ای از زنان ورامینی با آب و گلاب و اسفند از ما پذیرایی کردند. همگی گریه می‌کردند و اشک می‌ریختند و برای آزادی امام دعا می‌کردند.»

حاج احمد آقایی می‌گوید:

«من جزء آخرین نفرهایی بودم که به تظاهرکنندگان پیوستم. آن روز من روی زمین کشاورزی مشغول کار بودم. همیشه هنگام ظهر خودم را به شهر می‌رساندم تا در نماز جماعت شرکت کنم. آن روز خبر دستگیری امام را از آقای اکبر رضایی شنیدم. او از تهران آمده بود. می‌گفت که در تهران بازاریها تعطیل کرده و همراه دیگر مردم دست به تظاهرات زده‌اند. پس از نماز دوباره راهی صحرا شدم. هنگام عصر بود که سر و صدای مردم را شنیدم. اول خیال کردم که دسته‌جات سینه‌زنی آمده‌اند و برای سوم امام حسین(ع) عزاداری می‌کنند. خوب که دقت کردم، شنیدم که مردم دارند می‌گویند: «یا مرگ یا خمینی». همان موقع دست از کار شسته روانه شهر شدم. تا به شهر رسیدم جمعیت رسیده بود به پل کارخانه قند. از امامزاده کوکب‌الدین تا آنجا را دویدم و خودم را به آنان رساندم.»

حاج محمد معصومشاهی یکی دیگر از افراد حاضر در تظاهرات ۱۵ خرداد می‌گوید:

«پس از آنکه تظاهرکنندگان و کفن پوشان ورامین و پیشوا در چوب‌بری با یکدیگر متحد شدند، شعارهای تندتری علیه رژیم پهلوی داده شد. بعد در حالی که سلاحهای سرد خود را بالا برده و پای بر زمین می‌کوبیدند، به سوی مرکز شهر ورامین حرکت کردند و تا جلو شهربانی رفتند، دوری در شهر زدند و بعد به سوی جاده تهران راه افتادند. «از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم» این

قسمت اول شعار بود. بعد قسمت دوم شعار را محکم‌تر و در حالی که سلاحهای سرد را بر بالای سر می‌بردند و پای بر زمین می‌کوبیدند می‌گفتند: «یا مرگ یا خمینی». طرز شعار دادن مردم خود به خود فضایی مهیج و حماسی پدید آورده بود. طوری که وقتی جمعیت يك صدا و کوبنده می‌گفت: «یا مرگ یا خمینی» انگار زمین زیر پایمان به لرزه در می‌آمد. جمعیت خشمگین در حالی که شعارهای کوبنده علیه رژیم سر می‌دادند، آرام آرام از شهر ورامین خارج شدند. در طول مسیر، از راههای اطراف ورامین، به خصوص قشلاق و عمرآباد، عده‌ای با شنیدن خبر به جمعیت تظاهرکننده پیوستند. در مسیر جاده ورامین - تهران، در خیابان قاسم‌آباد، تظاهرکنندگان لحظاتی برای رفع خستگی زیر سایه درختان ایستادند، ولی جمعیت آن قدر زیاد بود که زیر سایه درختان جای نگرفتند. بعد از مدتی دوباره به حرکت خود ادامه دادند.»

حاج محمدعلی رضایی در ادامه خاطرات خود می‌گوید:

«شاطرعباس وارسته آمد و گفت: «این جمعیتی که دارد به تهران می‌رود آیا فکر نان و خورد و خوراکش را کرده‌اید یا نه؟» دیدیم راست می‌گوید. بنابراین خودش و يك نفر دیگر اقدام به جمع‌آوری پول کردند تا آذوقه‌امان را تأمین نمایند. ما جلو جمعیت در حرکت بودیم. به بالای پل کارخانه قند که رسیدیم برگشتم و يك نظر انداختم. دیدم اللهاکبر، سر جمعیت از پل سرازیر شده اما انتهای آن هنوز از شهر ورامین خارج نشده است.»

حاج محمد معصومشاهی ادامه می‌دهد که:

«عده زیادی از دروگران در بین راهپیمایان بودند. آنها در فصول تابستان از مناطق مختلف، از جمله آذربایجان، زنجان، همدان و لرستان برای درو کردن گندمزارها به ورامین می‌آمدند.

جالب اینجاست که آنها در طول مسیر، شعارهایی به زبان آذری علیه حکومت پهلوی سر می‌دادند، به طوری که می‌توان گفت در بین تظاهرکنندگان، مظلوم‌ترین و خالص‌ترین افراد بودند، زیرا نه خانواده‌شان برای راهپیمایی به بدرقه‌شان آمدند و نه حتی بعد از شهادت تا مدتها کسی به دنبال آنها می‌گشت.»

حاج علی محمد کاشانی نیز می‌گوید:

«تظاهرکنندگان پس از طی مسافت طولانی، برای استراحت در خارج از شهر ورامین، در منطقه موسی‌آباد اتراق کردند. بعد دو تن از همراهان به نام حسین ناصری و عباس اسدی برای تهیه نان و آذوقه اقدام به جمع‌آوری پول کردند. در آنجا آب قنات هم جاری بود. چون هوا خیلی گرم بود و ما هم عطش زیادی داشتیم، با آب قنات خودمان را سیراب کردیم و سربندهایمان را خیس کردیم و روی سرمان انداختیم تا خنک شویم. ده پانزده دقیقه‌ای در آنجا ماندیم تا آنهایی که عقب مانده‌اند خودشان را برسانند. بعد دوباره به راه افتادیم.»

حاج سیدمحمد طباطبایی می‌گوید:

«در روز واقعه، من در حال کار روی زمین کشاورزی بودم. پدرم در اثر کمردرد شدید در خانه بستری بود. ساعت ۲ عصر بود که برای دیدن پدرم به خانه‌اش در روستای بلعرض رفتم. دیدم او دارد گریه می‌کند. خیال کردم که از شدت درد گریه‌اش گرفته است. اما این طور نبود. او مثل داغدیده‌ها زار می‌زد و اشک می‌ریخت. با تعجب علت گریه‌اش را پرسیدم. گفت: «مردم ده می‌گویند که حضرت آیت‌الله خمینی را دستگیر کرده و به زندان برده‌اند، همه برای آزادی او رفته‌اند و من مانده‌ام در خانه.» به او گفتم که شما کمر درد داری و نباید از جایت تکان بخوری. اما پدرم آدمی نبود که در خانه بماند. به هر ترتیبی که بود از جا برخاست. از شدت درد مجبور بود خمیده راه برود. باز به او گفتم که لازم نیست تو بیایی. من می‌روم. گفت: «تو برای خودت می‌روی و من برای خودم.» گفتم: با این دردی که تو داری، ممکن است خدای نکرده بلایی به سرت بیاید.» گفت: «دیگر چه بلایی از این مصیبت سنگین‌تر.» بعد به راه افتاد. چند قدمی رفت. دید نمی‌تواند. بعد از من خواست تا چوب محکمی برایش بدم. چوب را بردم و او از آن به عنوان عصا استفاده کرد. پدر از خانه و خانواده حلالیت خواست و به راه افتاد. من هم از همسر که تازه يك سال بود ازدواج کرده بودیم خداحافظی کردم و با يك چوب دستی حرکت کردم. در میانه راه از پدرم حلالیت گرفتم و خواستم تا کوتاهیهای مرا در حقش ببخشد. او مرا بغل کرد و از من حلالیت گرفت. در بین راه چند نفر از کشاورزها گفتند: «نروید! همه مردم رفته‌اند شما به آنها نخواهید رسید.» پدرم گوشش به این حرفها بدهکار نبود. به آنها گفت: «حتی اگر به مردم نرسیم، خودمان را به تهران می‌رسانیم.» رسیدیم به پل حاجی. میرزا غلامحسین و شیخ عباس و مشهدی قاسم مهابادی را دیدیم. برادر مشهدی قاسم در آن روز به شهادت رسید. آنها نیز حرف کشاورزهای قبلی را تکرار کردند و به پدرم گفتند که تو نباید بروی، با این درد که تو داری

دیگر زنده باز نمی‌گردد. پدرم گفت: «امروز مرجع تقلیدم را گرفتند و بردند زندان. فردا دینمان را از ما می‌گیرند. پس همان بهتر که زنده نباشم تا آن روز را بینم.»

نرسیده به قلعه سین، یک ماشین آمد و ما را سوار کرد. دو نفر دیگر هم جلوتر سوار شده بودند. یک نفر از آن دو گفت: «کجا می‌روید؟» پدرم گفت: «می‌رویم تا برای آزادی آقا تظاهرات کنیم.» او پوزخندی زد و گفت: «حاج شیخ اسماعیل مهاجری دستور داده که کسی به سوی تهران نرود. گفته که این کار خطرناک است. حالا من هم می‌خواهم بروم و به مردم دستور او را ابلاغ کنم.» او داشت دروغ می‌گفت. چرا که او به محض آنکه جمعیت را دید، از هیبت جمعیت ترسید و برگشت. او حتی نتوانست برادرهای خودش را که در راهپیمایی حضور داشتند، منصرف نماید. در موسی‌آباد ورامین ما به جمعیت رسیدیم. همه در حال استراحت بودند.»

حاج حسن اردستانی جعفری می‌گوید:

در حالی که شعارهای تندی علیه رژیم پهلوی سر می‌دادیم، اما بدون هیچ مزاحمتی از پیشوا به راه افتادیم و به ورامین رسیدیم. در ورامین، پس از اتحاد با تظاهرکنندگان آن شهر، در جاده تهران به راه افتادیم. پایین پل کارخانه قند، گروهان ژندارماری بود. من فکر می‌کردم که درگیری اصلی ما در همین جا باشد. اما در کمال ناباوری مشاهده نمودم که ژندارماری بسته است. حتی یک سرباز هم در آنجا دیده نشد. به نظرم آمد که رژیم نقشه‌هایی در سر دارد. تا اینکه فهمیدم روی پل باقرآباد نیروهای ژندارماری و کماندوهای ضدشورش موضع گرفته و منتظر تظاهرکنندگان هستند. از ورامین که خارج شدیم، کسانی که از تهران می‌آمدند به ما گوشزد می‌کردند که نیروهای نظامی بر روی پل باقرآباد موضع گرفته و آماده رسیدن شما هستند. آنها کمر به قتل مردم بسته‌اند، بهتر است از همین جا برگردید. اما گوشمان به این حرفها بدهکار نبود. ساعت ۵ یا ۶ عصر بود که رسیدیم به باقرآباد. از دور می‌شد نیروهای نظامی را که روی پل باقرآباد ایستاده بودند، مشاهده کرد. با این حال جمعیت با همان صلابت پیش رفت، تا به پل رسید. علی‌رغم هشدارهای پی در پی نیروهای نظامی، جمعیت همچنان به سوی پل در حرکت بود و هر لحظه مترکمتر می‌شد. سرهنگ بهزادی فرمانده نیروهای نظامی، وقتی دید که هشدارهایشان ثمری ندارد خودش پا پیش گذاشت. با صدای بلند گفت: «چه کسی رئیس شماهاست؟» پاسخی نشنید. دوباره سئوالش را تکرار کرد. در این لحظه سیدمرتضی طباطبایی قدمی جلوتر گذاشت و گفت: «این جمعیت رئیسی ندارد. همگی به تهران می‌روند تا برای آزادی مرجع تقلیدشان حضرت آیت‌الله خمینی تحسن نمایند.» مشاجره لفظی بین او و سرهنگ بهزادی درگرفت و بعد، سرهنگ که در برابر مقاومت او کم آورده بود، با عصبانیت و خشونت بسیار، کلت کمرباش را به سوی سیدمرتضی نشانه رفت و او را در دم به شهادت رساند.»

حاج محمدعلی رضایی در این باره می‌گوید:

«موضع‌گیری نیروهای نظامی روی پل و تپه‌های اطراف آن طوری بود که نشان می‌داد آنها به منظور کشتار و درگیری آمده‌اند. بی‌حساب نبود که در تمام طول مسیر هیچ ژندارماری دیده نمی‌شد. آنها به خوبی می‌دانستند که اگر در داخل شهر با مردم درگیر شوند، سرنوشتی جز شکست نخواهند داشت. به همین خاطر طبق یک برنامه از پیش تعیین شده، اجازه دادند تا جمعیت از شهر خارج شده و در زمینهای زراعی با مردم برخورد کنند و بدون هیچ جان‌پناهی همه را از دم تیر بگذرانند. خدا می‌داند که اگر گندمزارها و چاهها و جویهای آب نبود چقدر از مردم کشته می‌شدند. مردم به محض آنکه تیراندازی نیروهای نظامی آغاز شد، متفرق شده و خود را در میان گندمزارها پنهان کردند.»

آقای محمد معصومشاهی در مورد چگونگی قتل عام مردم چنین می‌گوید:

«نزدیک پل باقرآباد، حدود کارخانه سبزی خشک‌کنی رسیدیم. وسط جاده را نظامیان سد کرده بودند. در همین موقع یکی از نیروهای انتظامی از طریق بلندگو به جمعیت اخطار داد که برگردید و الاً همه کشته می‌شوید. ولی جمعیت بدون توجه به اخطار به طرف نظامیان یورش بردند. پس از یکی دو اخطار دیگر، دستور آتش صادر شد. یک قبضه مسلسل را در گوشه باغ آقای نوع‌پرور (یکی از نظامیان رژیم پهلوی که در باقرآباد ورامین باغ داشت) قرار داده بودند که با آن شروع به تیراندازی کردند.»

حاج علی محمد کاشانی می‌گوید:

«وقتی تیراندازی شد، آقای جنیدی جعفری قنّاد و یک نفر دیگر بالای تپه‌ای رفته فریاد می‌زدند: «گلوله‌ها پنبه‌ایه، گلوله‌ها پنبه‌ایه» منظور اینکه گلوله‌ها جنگی نیست. مردمی که در حال فرار بودند، یک بار دیگر جمع شدند. سربازهای اطراف پل اقدام به شلیک هوایی کردند. سرهنگ بهزادی بر سرشان فریاد کشید که «بزنید توی سینه‌شان.» سربازها روی زمین نشستند و پاهای تظاهرکنندگان را نشانه رفتند. در این لحظه بود که آدمها یکی یکی درو شده روی زمین افتادند.»

حاج محمد معصومشاهی موضوع را ادامه می‌دهد:

«علاوه بر آن، نیروهایی که در خیابان مستقر شده بودند، شروع به تیراندازی مستقیم کردند. آنها قصدشان کشتار بود. به همین دلیل سر و سینه آدمها را نشانه رفتند و جمعیت زیادی را نقش بر زمین کردند. عده بسیاری از زارعین شهرستانی که در میان جمعیت بودند بدین نحو به شهادت رسیدند. مردم با شنیدن صدای تیراندازی، پراکنده شدند و به داخل گندمزارهای اطراف جاده فرار کردند. اما تیراندازی به قدری شدید بود که کسی در امان نبود. در این لحظه من به سمت چپ جاده که تیراندازی کمتر بود، فرار کردم و دیدم که باز تیر به طرف من می‌آید. روی زمین دراز کشیدم.»

حاج حسن اردستانی جعفری می‌گوید:

«دو دلاور به نام سیدمرتضی طباطبایی و عزت‌الله رجبی در مقابل تهدیدات سرهنگ بهزادی، هم دلاورانه ایستادند و هم دلاورانه به شهادت رسیدند. پس از شهادت سیدمرتضی طباطبایی به دست سرهنگ بهزادی، عزت‌الله رجبی دست به قمه‌اش برد و به سوی سرهنگ بهزادی حمله کرد. سرهنگ بهزادی بلافاصله سینه او را نیز هدف گرفت. پس از به شهادت رسیدن آن دو، خیال کردند که مردم فرار خواهند کرد. اما این موضوع باعث شد تا مردم به سوی آنها هجوم آورند. در این لحظه بود که دستور تیراندازی از سوی سرهنگ بهزادی صادر شد.»

حاج محمدعلی رضایی ادامه صحبت حاج حسن را پی می‌گیرد و می‌گوید:

«در آن زمان سپاهیان دانش در بین تظاهرکنندگان بودند و اطلاعات رزمی داشتند. آنها با دیدن صحنه تیراندازی در بین مردم، فریاد زدند: «داخل گندمزار فرار کنید و به صورت سینه‌خیز راه بروید. مردم به گندمزارها فرار کرده و از طریق مزارع کشاورزی و گندمزارها متواری شدند.»

آقای حسینعلی صمدی جعفری می‌گوید:

«عده‌ای از کماندوها هم با باتوم افتاده بودند به جان مردم. برخی از آنها توسط کشاورزانی که داس و یا چوب در دست داشتند کتک خوردند. آنان خیلی بی‌رحم بودند. حتی به زخمی‌هایی هم که توان حرکت نداشتند و از درد به خود می‌پیچیدند رحم نمی‌کردند. با باتوم به کمر و پهلوهایشان می‌زدند. در مزارع و بیابانهای اطراف، چاله‌ها و چاه‌های نسبتاً عمیقی حفر شده بود. تعدادی از مردم هنگام فرار از مهلکه به داخل چاهها افتاده ساعتها در آنجا گرفتار شده بودند.»

حاج احمد آقایی ادامه می‌دهد:

«وقتی تیراندازی شروع شد من در وسط جمعیت فریاد زدم، بخواهید روی زمین، همین طور که داشتم فریاد می‌زدم و به مردم به خصوص پیرمردها می‌گفتم که روی زمین دراز بکشند، یک تیر آمد و به قسمت بالای پیشانی من اصابت کرد و سرم را پاره کرد و رفت. صورتم پر از خون شد. افتادم روی زمین. سینه‌خیز خودم را به لب جاده رسانده افتادم توی نهر آب. جمعیت پراکنده شد. مردم ریختند توی گندمزارها و فرار کردند. چند لحظه بعد، کماندوها آمدند به سراغم. یکی از آنها با هیکلی تنومند وقتی به من رسید با قنداقه تفنگ مرا زد. در همین حین یک مأمور دیگر آمد و بر سرش فریاد کشید و نگذاشت بیشتر از آن مرا بزند. آن مأمور سنگدل هنگام رفتن با نوک پوتینش محکم کوبید به سرم و من با این ضربه از هوش رفتم.»

وقتی به هوش آمدم دیدم در اتوبوس افتاده‌ام. حواسم که سرجایش آمد دیدم روی جنازه‌ها افتاده‌ام. صدای ضجه و ناله زخمی‌ها هم بلند بود با زحمت بلند شدم نشستم. مأمورین تا مرا دیدند، خندیدند. آنها گمان کرده بودند که من هم کشته شده‌ام. با دیدن من تعجب کرده بودند. یکی از آنها که فردی سیه‌چرده و آبله رو بود به من گفت: «حیف از آن تیری که من به سر تو زدم، اما کاری نشد. چشم‌هایم را باز کردم تا خوب بینمش. به گمان این که حالم خوب شود و یک روز او را پیدا کنم و حالش را جابجا کنم. مدام به من نگاه می‌کرد و می‌گفت: «تو خیلی شانس آوردی. من ۵ شاهی را روی هوا می‌زنم. حالا چطور شده که کله به این بزرگی تو را نتوانستم خوب بزنم، نمی‌دانم!» هر چه او حرف می‌زد نفرت من از او بیشتر می‌شد. اگر توان حرکت داشتم همان موقع از جا برمی‌خاستم و چنگ به حلقومش می‌انداختم و خفه‌اش می‌کردم. خودم را از روی جنازه‌ها کنار کشیدم، خون کف اتوبوس را برداشته بود. وضع بسیار رقت‌باری بود. داشت حالم به هم می‌خورد. نیروهای نظامی از دیدن آن همه خون و جنازه ککشان هم نمی‌گزید.»

امیر اکبری از لحظه شروع تیراندازی به سوی تظاهرکنندگان می‌گوید:

«پس از شهادت سیدمرتضی طباطبایی و عزت‌الله رحیمی، تیراندازی به سوی جمعیت آغاز شد. در این هنگام مردم از صحنه گریخته به داخل گندمزار فرار کردند. هیچ جان پناهی به جز گندمزارها نبود. در همان لحظه اول، تعداد بسیاری تیر خورده و در خون خود غلتیدند. بسیاری از آنها زارعینی بودند که بدون اسم و رسم در تظاهرات شرکت کرده بودند. علاوه بر نیروهایی که مستقر شده بودند، با دو دستگاه اتوبوس شرکت واحد، تعداد زیادی نیروی نظامی وارد صحنه کردند و بلافاصله دست به کار شدند. جمعیت متفرق شد. کماندوها به دنبال جمعیت دویدند. بی‌رحمها به هر کسی که می‌رسیدند با قنداق تفنگ ضربه می‌زدند. به خصوص پیرمردها را. من خودم را سینه‌خیز به کنار جاده رساندم و درون جوی آب مخفی کردم. در همین لحظه یک ماشین سواری از طریق ورامین به سوی تهران در حرکت بود. وقتی به من نزدیک شد، از جا برخاسته، جلویش را گرفتم. از قضا آشنایمان بود. زود مرا سوار کرد. روی پل باقرآباد نیروهای نظامی ماشین را متوقف کردند. یکی از مأمورین پرسید به کجا می‌روید؟ راننده گفت به تهران. مأمور دوباره پرسید: «برای چه می‌روید؟» زن مسنی که درون ماشین نشسته بود فوراً گفت: «من مریض هستم. می‌رویم بیمارستان.» مأمور به من اشاره کرد و پرسید: «او چه نسبتی با شما دارد؟» ایشان پاسخ داد که پسر من است. همراه من به بیمارستان می‌آید.» به هر ترتیبی بود از چنگ مأمورین گریختم و در تهران به منزل پدرم رفتم. صبح روز بعد در چهارراه مولوی یکی از دوستانم را دیدم. خبر شهادت امیر هوشنگ معصومشاهی را به من داد و گفت: «در ورامین برای هر دو نفر شما مراسم برپا شده. همه فکر می‌کنند که تو هم شهید شده‌ای. عصر همان روز خودم را به ورامین رساندم. بستگانم از دیدن من حیرت زده شدند. خبر آمدن من به ورامین بلافاصله به گوش شهربانی رسید. یکی از آشناها با عجله آمد و گفت: «امیر فرار کن! مأمورین شهربانی دارند می‌آیند تا تو را دستگیر کنند.» اطرافیان به من پیشنهاد کردند که چادر سرم کنم اما من نپذیرفتم. از کوچه پس کوچه‌ها فرار کردم و خودم را به تهران رساندم. همان شب روانه مشهد شدم و یک ماه بعد بازگشتم. پس از ۴۵ روز دوباره رفتم ورامین. در مغازه بزاز ایستاده بودم. مأموری که اتفاقاً از آشنایان خودم بود به نام محمدتقی امینی آمد و به من گفت: «مأموریت دارم تا تو را با خود به تهران ببرم. به من دستور داده‌اند تا تو را دست بسته ببرم. اما من به تو دستبند نمی‌زنم. مجبور بودم با او بروم. او نیز طبق وعده‌ای که کرده بود به من دستبند نزد. شاطرعباس وارسته - باجناقم - همراه ما آمد. ما به پادگان عشرت‌آباد رفتیم و مأمورین بلافاصله مرا به زندان بردند.»

حاج حسن تاجیک هم چنین روایت می‌کند:

«دو بار تیراندازی شد. بار اول من و حاج محمدعلی رضایی فرار کرده خودمان را در مدرسه یوئینک (مدرسه شهید مسعود میرزایی فعلی) پنهان کردیم. حاج آقای رضایی به من گفت که برویم بینیم برادرهایم زنده‌اند یا نه؟ بازگشتیم. در میان کشته‌ها و زخمی‌ها قدم می‌زدیم. تا اینکه من رسیدم بالای سر جنازه امیر هوشنگ معصومشاهی. به حاج محمدعلی گفتم که این جنازه امیر هوشنگ است. او آمد و از دیدن پیکر غرق در خون امیر سخت ناراحت شد. می‌خواستیم او را برداشته با خود ببریم که در این لحظه حاج محمد معصومشاهی برادر امیر هوشنگ سر رسید.»

حاج محمد معصومشاهی می‌گوید:

«من وقتی جنازه برادرم را دیدم، صدایش در گوشم پیچید که گفته بود: «من کوفی نیستم که از وسط راه برگردم. کشته شدن در این مسئله شهادت در راه خداست. چه عزتی از این بالاتر و چه سعادت از شهادت بهتر؟»

حاج محمد در حالی که منقلب شده است می‌گوید:

«وقتی از ورامین راه افتادیم، به فکر رسیدن که مقداری سیگار و خوراکی تهیه کنم تا در میانه راه آنها را بین جمعیت تقسیم کرده، خستگی‌شان به در آید. بنابراین به مغازه اخوی‌ام امیر هوشنگ رفتم. موضوع را به او گفتم. وی یک پاکت بزرگ برداشت و هر چه سیگار در مغازه داشت توی پاکت خالی کرد. همه پنی‌ری را که در مغازه داشت توی یک نایلون گذاشت. قدری شکر پنی‌ری و نان شیرین هم داشت، آن را هم برداشت و کارد سفیدی که توی ظرف پنی‌ری بود به دست گرفت و گفت برویم. به او گفتم که شما دیگر چرا راه افتادی. من که می‌روم کفایت می‌کند. او در پاسخ گفت: «شما برای خودت می‌روی و من هم برای خودم. آیا خداوند ذره‌ای از ثوابی که تو می‌بری به من هم می‌دهد؟ اگر موضوع را به من نگفته بودی مسئله‌ای نبود. اما حالا که من هم باخبر شده‌ام، اگر کوتاهی کنم و برای آزادی مرجع تقلیدم قدمی بردارم، جواب خدا را چه بدهم. همان مسئولیتی که روی دوش تو سنگینی می‌کند، روی دوش من هم سنگینی می‌کند. «اینها را گفت و همراه من به راه افتاد. در موسی‌آباد یکی از بستگان را دیدیم. او داشت از تهران می‌آمد. گفت: «از همین جا برگردید. نیروهای شاه روی پل باقرآباد منتظر شما هستند.»

آنها با تعداد زیادی نظامی و با مسلسل و تفنگ به قصد کشتار جمعیت آمده‌اند.» امیر هوشنگ گفت: «عیبی ندارد. اگر درگیر شدند ما هم درگیر می‌شویم.» او پوزخندی زد و گفت: «این جنگ مشیت و درفش است.» امیر هوشنگ دیگر پاسخی به او نداد. او را رها کرد و به راه خودش ادامه داد.

يك مقدار كه پيش رفتيم، حرفهاي او بدجوري مرا وسوسه كرد. رفتم به امير هوشنگ گفتم كه بيا برگرديم. فلاني راست مي گويد، ما كه چيزي نداريم تا با نيروهاي نظامي درگير شويم و بجنگيم. در اين لحظه امير هوشنگ با چهره اي برافروخته گفت: «خوف به دلت راه نده. من كوفي نيستم كه از وسط راه برگردم...» به او گفتم آخر ما بدهكاري داريم، طلبكاري داريم. مديون مردم هستيم. آيا تو راضي مي شوي كه اين گونه از دنيا بروي؟ شيطان بدجوري رفته بود توي جلد و پاك مردد شده بودم. اما امير هوشنگ پاسخي به من داد كه حسايي خجلت زده و شرمنده شدم. او در حالي كه دستهايش را رو به آسمان برده بود گفت: «خدایا همه حقوق خودم را به اين خلق الله حلال كردم.» گفتم كه بچه هايت چه مي شوند؟ اين پرسش را به عنوان آخرين تير بر زبان آوردم. او نگاه تندي به من كرد و گفت: «بچه هايم خداوند را دارند. مگر من خدای آنها هستم. رزاق خداست و روزي شان هم دست خداست. اگر امروز در راه دين قدم برندارم فردا چگونه مي توانم نسلي دين دار و مؤمن تحويل جامعه بدهم.» ... بعد آن دو به سراغ شهداي ديگر رفتند و من کنار جنازه امير ماندم.

معصومشاهي سپس درباره انتقال جنازه برادر شهيدش مي گويد:

«برادرم را با كمك آقاين رضايي و تاجيك تا لب جاده آورديم. در همين لحظه يك ماشين از طرف ورامين مي آمد. به خيال اينكه اتوبوس شركت واحد دارد مسافر به تهران مي برد جلو او را گرفتم. اما ديدم تعدادي نظامي از آن پياده شدند و مرا زدند. بعد من را به پاسگاه باقراآباد بردند. در آنجا يكي از مأموران ژاندارمري كه از آشنايان ما بود، به من ياد داد كه بگويم از تهران به طرف ورامين مي رفتم كه نيروها مرا بازداشت كردند و من همراه آقاي ابوالقاسم فرجي كه قبلاً ماشينش توقيف شده بود و همزمان با من خلاصي پيدا كرد، به ورامين بازگشتم.»

حاج سيدمحمد طباطبايي در ادامه خاطرات خود اين لحظات را چنين بيان مي كند:

«هنگام تيراندازي، پدرم چون كمر درد داشت، نتوانست فرار كند. در حين فرار قدري بين من و او فاصله افتاد. در همين حين حاج رضا شيباني از اهالي روستاي بلعرض فریاد زد: سيدمحمد پدرت تيرخورد. با شنيدن صداي او، فوراً خودم را به پدرم رساندم. در همين حين مسلسل چيها دوباره شروع كردند به تيراندازي. کنار پدرم روي زمين دراز كشيده بودم. تيرخورده بود توي پايش. البته زخمش زياد عميق نبود. در همان حال به او گفتم: نگفته بودم نيا! نفس عميقي كشيد و گفت: «اينكه بلا نيست. اين نعمت است. حالا ديگر پيش وجدان خودم سريلندم.»

عده اي آمدند و كمك كردند و پدرم را به کنار جاده برديم. در اين لحظه دوباره تيراندازي از سر گرفته شد. پدرم به من اصرار مي كرد كه فرار كنم. اما مگر مي شد من او را تنها بگذارم. مي خواستم او را بر دوش بگيرم اما مي ترسيدم دوباره تير بخورد. چند لحظه بعد نظاميها آمدند و ما را دستگير كردند. آنها آن قدر بي رحم بودند كه هم من و هم پدرم پير و زخمي مرا مورد ضرب و شتم قرار دادند. بعد ما را به درون يك اتوبوس شركت واحد انداخته به تهران بردند. در ظهيرآباد شهري، مردم ريختند ماشين را پنجر كردند و از آنجا شهدا را به مسگرآباد بردند، و زخميها را به بيمارستان فيروزآبادي منتقل كردند.

يك گروهبان از پدر من محافظت مي كرد. دكتور امامي، رئيس بيمارستان فيروزآبادي زخميها را مداوا مي كرد. من کنار پدرم در بيمارستان بودم كه دو روز بعد ما را تحويل نظاميها دادند و از ما بازجويي كردند. از من پرسيدند كه از چه كسي تقليد مي كنيدي؟ گفتم: از آقاي خميني. بعد شروع به كتك زدن من كردند و سپس مرا تحويل زندان شهرياني دادند. پدرم را پس از بهبود نسبي با گرفتن تعهد آزاد كردند.»

حاج حسن تاجيك درباره نحوه دستگيري اش توسط مأموران ژاندارمري مي گويد:

«پس از آنكه از معرکه گريختيم، با زحمت خودمان را به ورامين رسانديم. ساعت ۱۲ شب بود كه من مخفيانه خودم را به خانه رساندم. وقتي وارد خانه شدم ديدم صداي شيون و گريه بلند است. اهل خانه به تصور اينكه من هم كشته شده ام ماتم گرفته بودند. تا مرا ديدند خوشحال شدند.»

تا دو روز خودم را از ديد مأمورين مخفي كردم. روز سوم رفتم مدرسه آبياريك. امتحان دانش آموزان كه تمام شد دوچرخه ام را برداشتم تا از مدرسه خارج شوم. در همين حين ديدم كه دو جيب نظامي مدرسه را محاصره کرده اند، بلافاصله مرا دستگير كردند. حتي اجازه ندادند دوچرخه ام را در مدرسه بگذارم.

مرا سوار جيب كردند. آن روز برادران رضايي، آقاين اكبر و محمدعلي را هم گرفته بودند. همان روز يك اعلاميه از حضرت امام در جيب من بود. من با زحمت بسيار توانستم آن را از لاي درز چادر جيب بيرون بيندازم. در بازجويي، من منكر حضورم در تظاهرات

شدم و تا آخر هم هرگاه مورد بازپرسی قرار گرفتم، گفتم که من در آن روز در مدرسه حضور داشتم. مدیر مدرسه‌مان آقای محمد مهمان‌نواز با وجود اینکه می‌دانست من در این تظاهرات شرکت داشتم و فعالیت زیادی هم در تحریک دیگران برای حضور در راهپیمایی داشته‌ام، با شهادت گواهی کرد که من در آن روز در مدرسه بودم. اما در صورتی که به اثبات می‌رسید که من در تظاهرات شرکت داشتم، این کار او شاید حداقل به از دست دادن شغلش و رفتن به زندان رژیم تمام می‌شد.

مرا بردند زندان و محاکمه کردند. در آنجا دو سرهنگ ارتش از ما بازجویی می‌کردند. یکی سرهنگ نورانی و دیگری سرهنگ شاه‌حیدری. سرهنگ نورانی، کینه‌ای و خشن بود. از هر ده نفری که پیش او می‌رفتند، برای نه نفرشان قرار بازداشت صادر می‌کرد. اما سرهنگ شاه‌حیدری فردی متدین بود. مسلمانان واقعی که در دستگاه ظلم، ملجأ و عامل رهایی مبارزین انقلابی بود. او نه تنها با نرمخویی بازجویی می‌کرد بلکه راههای رهایی از بند را هم جلو پای زندانیان می‌گذاشت. او بیشتر افراد را در بازجویی آزاد کرد. او واقعاً حجتی بود برای همه افسران که ادعا می‌کردند که نمی‌شود به مردم خدمت کرد. او آرام و به دور از چشم و گوش منشی‌اش گفت: آیا می‌توانی از مدرسه گواهی بیاوری که ثابت کند تو در آن روز در جمع راهپیمایان نبود؟

من وقتی وارد بند شدم از هم‌بندیهام از جمله حاج احمد آقای مقداری سیگار گرفتم. توتونها را خالی کردم و از کاغذ آنها برای نوشتن نامه استفاده کردم. نامه را به پسرخاله‌ام دادم که در آنجا سرباز بود تا برای مدیر مدرسه ببرد. موضوع را در نامه برای آقای محمد مهمان‌نواز توضیح دادم. ایشان هم گواهی را نوشتند و برایم فرستادند.

در دادگاه دوم به گواهی مدرسه ایراد گرفتند و گفتند که این گواهی ساعت حضور در مدرسه را ذکر نکرده است. من دوباره نامه نوشتم. این بار نامه را دادم به یکی از زندانیها که آزاد شده بود. او نامه را به دست مدیر مدرسه رسانید. آقای محمد مهمان‌نواز با شهادت گواهی کرد که آقای حسن تاجیک آموزگار مدرسه آبیاریک در طول روز در مدرسه حضور داشته است. به هر صورت من بعد از چهار ماه و اندی از زندان آزاد شدم.»

حاج محمدعلی رضایی درباره دوران بازداشتش می‌گوید:

«سرهنگ نورانی از من بازجویی کرد. می‌گفتند که هر کس را او بازجویی کند روانه زندان خواهد شد. او از من پرسید که چقدر پول گرفته‌ای تا این بلوا را به راه بیندازی؟ هر چند می‌دانستم که پاسخ من برایش اهمیتی ندارد و او از قبل پرونده ما را تکمیل کرده با این حال گفتم: «من از هیچ کس پولی دریافت نکرده‌ام.»

حاج عباس حقدوست هم در این باره می‌گوید:

«پس از واقعه ۱۵ خرداد من تا چند روز متواری بودم. در این مدت مأمورین به خانه‌ام ریختند، برای آنکه محل اختفای مرا بیابند دختر کوچکم را شکنجه کردند. آن قدر او را زدند که خون بالا آورد. شب همان روز، دخترم بر اثر شدت ضربات وارده فوت کرد. صبح روز بعد من به خانه رفتم و دیدم که صدای شیون بلند است. وقتی وارد خانه شدم دیدم جنازه دختر ۹ ساله‌ام وسط اتاق افتاده است. او را برداشته به صحن امامزاده جعفر(ع) بردم و به خاک سپردم. پس از آن، مأمورین آمدند و مرا دستگیر کرده به زندان بردند.»

حاج حسن اردستانی جعفری می‌گوید:

«در آن روز چون پایم برهنه بود، پاهایم تاول زده بود و از کف پاهایم خون بیرون می‌زد. پس از آن تیراندازی شروع شد و پا به فرار گذاشتیم. دیدم نمی‌توانم بدم. به کمک دوستان، خودم را به قریه پوئینک رساندم. بعد یک نفر به نام حاج محمد پوئینکی ما را به خانه‌اش برد. یک جفت گیوه از پدرش به ما داد. گیوه‌ها را به سختی و با درد فراوان پوشیدم. حتی با آنها هم نمی‌توانستم راه بروم. در تمام طول روز با پای برهنه روی زمین داغ راه رفته بودم. از بیراهه‌ها و از میان زمینهای زراعی، خودمان را به پیشوا رساندیم. چون آرام آرام راه می‌رفتم خیلی دیر رسیدیم به پیشوا. ۲ یا ۳ بامداد بود که رسیدیم به تپه‌های بلند پیشوا. با احتیاط وارد شهر شده و مخفیانه خودم را به خانه رساندم. دکتر وحید دستجردی در پیشوا مطب داشت. مخفیانه و رایگان به خانه‌های مجروحین می‌رفت و آنان را مداوا می‌کرد.

صبح که شد مأمورین ژاندارمری خانه ما را محاصره کردند. در قدیم به خاطر همان مسئله کشف حجاب، در دیوار حایل بین خانه‌ها، یک در کوچک کار می‌گذاشتند. از درپچه رفتم به خانه همسایه‌مان. زن همسایه مرا برد به صندوق خانه که حالت انباری داشت. یک سبد بزرگ که از ترکه‌های درخت انار ساخته شده بود و لانه مرغ و خروسها بود، برداشت. من روی زمین نشستم. او سبد را روی من قرار داد. بعد مقداری ائاثیه سبک روی آن گذاشت. مأمورین پس از آنکه منزل ما را واریسی کرده و چیزی دستگیرشان نشد به خانه همسایه آمدند. همه جا را گشتند، حتی صندوق‌خانه را. صندوق‌خانه خیلی تاریک بود. از همسایه تقاضای چراغ کردند.

وي در جواب گفت: «شوهرم از ديشب كه براي آبياري رفته چراغ را با خود برده و در خانه چراغ ديگري نداريم. خلاصه آنها از جستجوي بيشتر منصرف و روانه پاسگاه شدند.

پس از آنكه آنها رفتند، به خانه مان رفته، خواستم متواري شوم كه همسر من تقاضا كرد تا او را هم با خودم ببرم. بچه ها را پيش مادرم گذاشتيم و خودمان از راه پشت بام خانه ها فرار كرديم. هنگام فرار همسر من نتوانست از روي بلندي بپرد. در اثر ضربه اي كه به ستون فقراتش وارد شد، بين مهره هاي كمرش فاصله ايجاد شد و تا اين لحظه درد را به همراه دارد. هر چند كه چند بار عمل جراحي شده است. به هر ترتيب بود خودمان را به دامنه كوه رسانديم. رفتيم به خانه يكي از بستگانمان به نام علي يدالله. تصميم گرفتيم كه به مشهد برويم. گفتيم كه فردا خودمان را به ايستگاه ابردژ مي رسانيم و از آنجا به مشهد مي رويم. همان شب به روستاي قلعه بلند رفتيم. از آنجا تا ايستگاه تقريباً يك كيلومتر فاصله داشت. مي خواستيم شب را در منزل يكي از بستگان سپري كنيم كه متأسفانه توسط يكي از اهالي روستا لو رفتيم و مأموران ژاندارمري مرا دستگير كردند. آنها به محض اينكه مرا دستگير كردند در برابر چشمان همسر من به من فحش دادند و كتك زدند. بعد مرا به گروهان ورامين انتقال دادند. وقتي به پاسگاه رسيديم، ديدم كه پدر و برادرم را از قبل گرفته و بازداشت کرده اند، تا از طريق آنها جاي مرا پيدا كنند. آنها را بدجوري كتك زده بودند. طوري كه پدرم تا لحظه مرگش از درد پشت و كتفش مي ناليد. از آنجا ما را به ژاندارمري شهرري منتقل كردند.

در پاسگاه توسط افسر نگرهان، هاشمي، مورد شكنج و آزار قرار گرفتيم. با دست ريشه اي مرا كنند. با مشمت به دهانم زدند و چند تا از دندانهايم را شكستند.

حاج تقوي علوي را هم بازداشت کرده بودند و همانجا بود. آن شب از بس ما را زدند ديگر ناي حركت نداشتيم. همانجا دست بردم به سوي آسمان و گفتم: خدايا سزاي عمل سروان هاشمي را بده. حاج تقوي علوي هم از ته دل گفت: «آمين».

صبح روز بعد وقتي سرهنگ هاشمي با فولكس از مقر گروهان خارج مي شد تصادف كرد و هر دو پايش شكست. همان روز ما را به سوي زندان ركن دو ارتش بردند. وقتي به آنجا رسيديم. ديدم حاج حسن تاجيك، محمدعلي رضايي، برادرش اكبر رضايي، عباس پورچي، هادي جعفري، يعقوب سفلايي، مجتبي جنيدي، عباس حقدوست و... نيز بازداشت شده اند. از آنجا ما را به زندان شهرباني منتقل كردند.

در زندان شهرباني ابراهيم جنيدي جعفري را كه سپاهي دانش بود، آن قدر شكنجه كردند كه تا يك هفته خوابيده بود و ما با قاشق غذا در دهانش مي گذاشتيم. در آنجا ما را در يك اتاق سه در چهار حبس كردند. آن قدر جا تنگ بود كه كسي نمي توانست روي زمين بنشيند و يا دراز بکشد و بخوابد. از شب تا صبح مثل كتاب كنار هم ايستاده بوديم. اين اتاق پنجره و هواكش نداشت. تنفس براي ما دشوار شده بود. وقتي كه در اتاق باز مي شد، بوي تند تعفن و عرق از آن بيرون مي زد. من مدام مي رفتم پشت در مي نشستم و دهانم را مي گذاشتم روي درز و هواي بيرون را مي مكيدم.

در آنجا به همه ما گفته بودند كه هر كسي اعتراف كند كه ما در ازاي گرفتن پول تظاهرات کرده ایم، آزاد مي شود. طيب حاج رضايي كه در آن زمان بنگاه خريد و فروش محصولات كشاورزي داشت نيز دستگير شده بود. رژيم قصد داشت او را وادار كند كه در تلويزيون حاضر شده و بگويد كه من به كشاورزها رشوه داده ام و از آنان خواسته ام كه شورش كنند. اما طيب از انجام اين عمل سر باز زد و در نهايت نيز تيرباران شد.»

حسن اردستاني مي افزايد:

«من به مدت ۹ ماه و ۱۱ روز در زندان بودم و در اين مدت شكنجه هاي فراواني شدم. بدترين آن ممنوع الملاقات بودن ما بود. من تا چند ماه از خانواده ام بي خبر بودم. و سرانجام در شب عيد غدیر يعني ۱۳۴۲/۱۲/۲۹ از زندان آزاد شدم.»

حاج سيد محمد طباطبائي نيز در اين باره مي گويد:

«برخي را روي منقل برقي مي سوزاندند. اگر چه شكنجه هاي سختي مي شديم و خم به ابرو نمي آورديم اما وقتي كه به امام توهين مي كردند انگار كه دارند جانمان را مي گيرند. چشمهايمان پر از اشك مي شد. اما حق گريه كردن نداشتيم. يك بار تا ۱۵ روز مرا شكنجه كردند. تا پنج ماه ممنوع الملاقات بودم. و من اصلاً دلم نمي خواهد از خاطرات تلخ زندان چيزي بگويم.»

او روز آزادي اش را چنين به خاطر مي آورد:

«روزي که من آزاد شدم و به روستایمان بلعرض رفتم، مردم روستا براي استقبال آمده بودند. من به محض آنکه از ماشین پیاده شدم و خودم را به جمع اهالي ده رساندم همه چند بار صلوات فرستادند. من با صدای بلند گفتم: «براي سلامتی آقای خمینی صلوات» همه صلوات فرستادند. یکی از اهالي ده که داشت چاووشی میخواند در گوش من گفت: «نکند هوس کرده‌ای دوباره برگردی زندان!»

حاج احمد آقايي نیز خاطرة زندان خود را این چنین بیان کرد:

«به تهران که رسیدیم، اتوبوس رفت جلو بیمارستان فیروزآبادی. مجروحین را به داخل بیمارستان بردند و شهدا را هم به مسگرآباد. من نیز جزو مجروحین بودم. دکترهای بیمارستان بلافاصله به درمان ما پرداختند. جراحات من سطحی بود. بعد ما را با کامیون به طرف زندان بردند. در زندان به ما اصرار می‌کردند که بگوئیم از طیب حاج رضایی پول گرفته‌ایم. اما ما این کار را نکردیم. به همین خاطر کتک خوردیم. خود طیب را هم گرفته بودند. او را هم سر همین مسئله اعدام کردند. به او گفته بودند که بگوئید کشاورزان را خریده، حتی از او خواسته بودند تا به امام توهین کند، آن هم در تلویزیون. اما طیب حرّ زمان شد و در برابر عظمت امام سرتعظیم فرود آورد و گفت: من هرگز به مرجع تقلید و مجتهد توهین نخواهم کرد.»

تعداد تظاهرکنندگان

در مورد تعداد شرکت کنندگان در راهپیمایی نظریات گوناگون است. شاهدان عینی تعداد راهپیمایان را متفاوت ذکر کرده‌اند. آقای حسن اردستانی جعفری و آقای محمد معصومشاهی، تعداد آنان را حدود ۱۰ تا ۱۵ هزار نفر ذکر کرده‌اند. آقای حسن اردستانی جعفری تعداد کفن‌پوشان را هزار نفر تخمین زده است. آقای حسن تاجیک که خود از افراد حاضر در تظاهرات ۱۵ خرداد ورامین بوده، تعداد راهپیمایان منطقه ورامین را حدود پنج تا هفت هزار نفر ذکر می‌کند. در گزارش ساواک نیز تعداد راهپیمایان ورامین، چهار هزار نفر ذکر شده است. متن گزارش ساواک بدین قرار است:

«تعقیب گزارش قبلی، چهار هزار نفر کفن‌پوش که از ورامین و همچنین از کن به طرف تهران عزیمت نموده بودند، بر اثر برخورد با نیروی ژاندارم و تیراندازی به طرف آنها متواری شدند و موفق به اجتماع مجدد نگردیدند.»

مشاغل تظاهرکنندگان

بعد از کودتای ۲۸ مرداد و سرکوب شدید احزاب مخالفی چون حزب توده، دیگر احزاب غیردولتی و مخالف حکومت فرصت حضور و فعالیت پیدا نکردند و تنها حزب زحمتکشان ملت ایران و جبهه ملی هوادارانی در این منطقه داشتند که آنها نیز در اوضاع سیاسی ورامین تأثیرگذار نبودند. بنابراین، حادثه ۱۵ خرداد، حرکتی مردمی بود و از تمام اقشار در آن تظاهرات شرکت داشتند. کشاورزان، بازاریان، فرهنگیان، کارگران و روحانیون در روز ۱۵ خرداد دست به دست هم دادند و حادثه مهمی را در تاریخ انقلاب اسلامی رقم زدند. اکثریت جمعیت شرکت کننده در تظاهرات، کشاورزان و کارگران بودند. از روحانیون افرادی چون شیخ ابوالقاسم محی‌الدین، شیخ فتح‌الله صانعی، سید آقا احمدی، شیخ احمد جنیدی، شیخ عباس قمی، سید محمد هاشمی و آقای رضوانی در راهپیمایی ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ ورامین شرکت داشتند.

ادامه حرکت در ورامین

حاج حسن تاجیک درباره وقایع پس از پانزده خرداد در ورامین و پیشوا می‌گوید:

«پس از آنکه مردم متواری شدند، کماندوها آنها را تا درون شهرها و روستاها تعقیب کردند. علاوه بر آن نیروهای شهربانی نیز اقدام به گشت‌زنی، دستگیری و شلیک هوایی در شهر نمودند. درست از همان شب، حکومت نظامی اعلام شد و بدین ترتیب هیچ کس جرئت نداشت که از خانه‌اش بیرون بیاید. حتی برای کشاورزانی که در آن شب نوبت آبدهی‌شان بود منع آمد و شد وضع کردند.»

حاج حسن اردستانی جعفری نیز با تأیید این سخنان می‌گوید:

«نه تنها هیچ‌گونه حرکت گروهی دیگر و یا راهپیمایی در آن شب صورت نگرفت بلکه پس از آن، چنان خفقانی بر شهر حاکم شد که هیچ کس اجازه نداشت کوچک‌ترین بحث سیاسی بکند. حتی برخی از نشستهای مذهبی هم که به طور هفتگی در قالب هیئت برگزار می‌شد و یا کلاسهای آموزش قرآن تا مدتی ممنوع شد. رژیم از نشستهای مذهبی شدیداً وحشت داشت.»

آقای محمد معصومشاهی می‌گوید:

«پس از آنکه از چنگ نیروهای ژاندارمری باقرآباد رها شدم و به ورامین بازگشتم، گروهی از مردم در میدان شاه (امام خمینی کنونی) جمع شده بودند و رئیس شهریانی و عناصری از ساواک نیز آنجا بودند. سرهنگ بهزادی به مردمی که نگران خویشاوندان خود بودند و تا آن موقع نزد خانواده‌هایشان بازنگشته بودند، تیراندازی کرد و به رئیس شهریانی ورامین فحاشی کرد که چرا گذاشته است تظاهرکنندگان در شهر تظاهرات کنند؟ بعد از آن، نیروهای انتظامی جمعیت را پراکنده کرد. آن شب حکومت نظامی برقرار شد و دیگر نتوانستیم به داد مجروحین حادثه برسیم.»

حاج علی محمد کاشانی هم می‌گوید:

«هنگامی که باز می‌گشتم، حاج حسن ترابی با ماشینش از راه رسید و ما را رساند. وقتی رسیدیم پیشوا ساعت ۹ شب بود. عده زیادی از زنها و بچه‌ها در مقابل گاراژ پیشوا ایستاده بودند و منتظر پدران و یا همسران خود بودند. در این لحظه نیروهای ژاندارمری آمدند و مردم را با تیراندازی هوایی متفرق کردند و اعلام نمودند که حکومت نظامی است به خانه‌هایتان بازگردید. هر کس در خیابانها و کوچه‌ها مشاهده شود کشته خواهد شد. بدین ترتیب خانواده‌ها به منازلشان بازگشتند.»

شهادی قیام ۱۵ خرداد ورامین

اکنون بیش از چهل سال از آن واقعه دردناک می‌گذرد. تعداد زیادی از کسانی که آن روز در این حماسه بزرگ حضور داشتند اکنون فوت کرده‌اند. بازماندگان هم آمار دقیقی از شهدا ندارند. اما تعداد شهدا را از شش تا هجده نفر برشمردند. البته در این مواقع، اسناد و مکاتبات سازمانهای امنیتی و انتظامی که مرتبط با این قضایاست، تا حدودی راه‌گشاست، ولی متأسفانه قیام ۱۵ خرداد در ورامین، از جمله وقایعی است که رژیم پهلوی سعی می‌کرد تمام اطلاعات و اخبار آن را مخفی نگه‌دارد تا کم‌کم به فراموشی سپرده شود.

حاج حسن اردستانی جعفری در این باره می‌گوید:

«شهادی ورامین هر تعداد باشد نباید فراموش کنیم که در آن روز، عده بسیاری از زارعین غیربومی به شهادت رسیدند که به دلیل نداشتن اسم و رسم و غریب بودنشان به دست فراموشی سپرده شدند. ساواک مخفیانه و به دور از اطلاع خانواده‌هایشان آنها را در مسگرآباد دفن کرد.»

فهرستی که بنیاد شهید ورامین ارائه داده، به قرار زیر است:

- ۱- ابوالقاسم اردستانی، فرزند عباس علی، متولد ۱۳۱۳، ساکن روستای کهنک. شغل: کشاورز، دارای یک فرزند.
- ۲- مصیب مهابادی، فرزند محمدصادق، متولد ۱۳۹۴، در روستای قلعه‌نو پیشوا. شغل: کشاورز، دارای چهار فرزند.
- ۳- امیرهوشنگ معصومشاهی، فرزند عباس، متولد ۱۳۱۴ و ساکن شهر ورامین. شغل: کاسب، دارای سه فرزند.
- ۴- جعفر عرب مقصودی، فرزند ابوالقاسم، متولد ۱۳۰۴ و ساکن محمدآباد عربهای پیشوا. شغل: کشاورز، دارای پنج فرزند.
- ۵- حسن خانی، فرزند شمس علی، متولد ۱۳۱۸ و ساکن ورامین. شغل: کشاورز، دارای یک فرزند.
- ۶- عزت‌الله رجبی نادکی، فرزند نصرالله، متولد ۱۳۱۱ در روستای سناروک پیشوا. شغل: کشاورز، دارای یک فرزند.

به غیر از افراد فوق‌الذکر، در سندی که بعد از قیام ۱۵ خرداد درباره خسارات جانی آن قیام تهیه شده است، اسامی افرادی که در آن روز شهید و زخمی شده‌اند، ذکر شده است که در بین آنها اسم دو نفر از اهالی ورامین - که اتفاقاً زن هم هستند - به چشم می‌خورد. این دو خانم در ساعت پنج بعد از ظهر روز ۱۵ خرداد، بر اثر اصابت گلوله در مسیر ورامین به تهران شهید شده‌اند. اسامی آنان عبارت است از: سکینه مهابادی و زهرا ابوالحسنی، هر دو ساکن محمدآباد عرب.

آقای سیدمحمد طباطبایی از شخص دیگری به نام شهید رمضان مهابادی یاد می‌کند. البته سایر شاهدان واقعه، اسم افراد دیگری را نیز ذکر می‌کنند که اسامی آنها بدین قرار است: محمدعلی حسینی، عباس تاجیک، غلامعلی تاجیک، ابوالحسنی، محمود خمسه. ۲.

مجروحین قیام ۱۵ خرداد ورامین

شرکت کنندگان در قیام ۱۵ خرداد ورامین، بعد از قتل‌عام در پل باقرآباد به سه دسته تقسیم شدند: عده‌ای از آنها بر اثر اصابت گلوله شهید شدند، عده‌ای نیز مجروح گردیدند و گروه سوم افرادی که آسیبی به آنها نرسید و جان سالم به در بردند.

مجروحان آن قیام نیز به دو دسته تقسیم می‌شدند: مجروحانی که بعد از جراحی توسط نیروهای مستقر در محل حادثه دستگیر شدند و مجروحانی که بعد از زخمی شدن، از صحنه فرار کردند و حتی بعضی از آنها از ترس تعقیب و بازداشت، موضوع جراحی خود را فاش نکردند. بنابراین بحث در مورد تعداد مجروحین همانند تعداد شهدا کار دشواری است و اطلاع دقیقی از آمار واقعی آنان نیست.

آقای حسن تاجیک در خصوص تعداد مجروحان حادثه ۱۵ خرداد اظهار داشته که حدود ۳۸ نفر مجروح شده‌اند.

ذکر نام مجروحین واقعه ۱۵ خرداد ورامین به طور دقیق و کامل امکان‌پذیر نیست، زیرا عده‌ای از زخمیها به خاطر ترس از ساواک، موضوع جراحی خود را بروز ندادند. علاوه بر آن، اسامی مجروحینی هم که به نوعی دستگیر و یا به بیمارستان منتقل شدند، از طرف ساواک و شهربانی فاش نگردیده است.

در فهرست تنظیم شده توسط ساواک، اسامی عده‌ای از مجروحین حادثه به قرار زیر آمده است:

۱- آقا کوچک محمدآبادی، ساکن محمدآباد عرب پیشوا.

۲- ابراهیم جعفری، ساکن محمدآباد عرب و از افراد سپاه دانش.

۳- حسن تاجیک، ساکن محمدآباد عرب.

۴- اکبر ملک‌آبادی، ساکن پیشوا.

۵- محمد جعفری، ساکن ورامین.

۶- غلام رضایی، ساکن ورامین.

۷- حسین اردستانی، ساکن ورامین.

۸- محمد حیدری، ساکن ورامین.

۹- عابدین بیلچی، ساکن ورامین.

آقایان سیدمحمد طباطبایی و علی محمد کاشانی اسامی عده دیگری از مجروحین آن قیام را به قرار زیر ذکر کرده‌اند:

۱- عباس شیخ اسماعیل ۲- محمدعلی عرب ۳- محمدجعفر اسدی ۴- میرزا علی‌اصغر کریمی ۵- یعقوب سفلائی ۶- سیدحسین طباطبایی.

مراسم بزرگداشت شهدای قیام ۱۵ خرداد

بعد از دفن اجساد شهدا در نقطه‌ای نامعلوم، به هیچ یک از خانواده‌ها اطلاع ندادند که شهید آنها در کجا دفن شده است؛ به طوری که حتی برخی از آنها از وضعیت گم‌گشته خود کاملاً بی‌خبر بودند و فکر می‌کردند روزی برخواهد گشت. رژیم پهلوی در واقع

برای زدودن خاطرات قیام عظیم ۱۵ خرداد ورامین و محو تمامی آثار آن از اذهان مردم، دست به چنین کاری زد، زیرا نه تنها اجساد شهدا را برای تشییع و کفن و دفن به خانواده‌هایشان تحویل نداد، بلکه حتی بعد از دفن اجساد در نطقه‌ای نامعلوم نیز، محل دفن شهدا را مخفی نگه‌داشت. از آنجا که با هیچ کدام از شهدای انقلاب، این چنین بی‌رحمانه برخورد نشده است، شهدای ۱۵ خرداد ورامین، از مظلوم‌ترین شهدای انقلاب اسلامی به حساب می‌آیند.